

کتاب مُردگان

جویندگان مقبره ا



مایکل نور تراپ
مترجم: فریبا چاوشی



پیش در آمد

در اعماق شبی تاریک در مصر، «مقبره» یک بار دیگر از جنب و جوش زندگی پُر شده بود.

شمع‌های سیاه، نوری نارنجی‌رنگ روی دیوارهای ماسه‌سنگی مقبره می‌رقصاندند، دیوارهایی با ردیف ردیف نقاشی‌های باستانی و خطوط هیروگلیف حک شده که تاریخچه‌ای از حیل‌گری و پیروزی را به تصویر می‌کشیدند. مخلوطی از بال سوسک و پر پرنده در دیگچه‌ای برنزی می‌سوخت. پشم حیوان و پوست مار هم در دیگچه‌ی دیگری به آرامی دود می‌کرد. بوی تند و تیزشان هوا را پُر کرده بود. چیزهایی که زمانی زنده بودند و حالا بوی مرگ از آن‌ها بلند می‌شد.

هزاران سال بود که تشکیلاتی سرّی هر بار همین جا گرد هم می‌آمدند. انسان‌هایی قدرتمند آنجا جمع می‌شدند تا دور از چشم دیگران اسراری ناگفتنی را با هم در میان بگذارند یا کارهایی را به سرانجام برسانند.

اعضای این تشکیلات سرّی دور تابوت‌دان سنگی عظیمی حلقه زده بودند. جسد باستانی مدفون توی این تابوت‌دان، بنیان‌گذار تشکیلاتشان بود. هر کاری می‌کردند برای خدمت به او بود. تنها چیزی

که می‌خواستند برگرداندنش به زندگی بود. یکی یکی به احترامش آوازی زمزمه کردند.

اولین کسی که زمزمه را شروع کرد، ردایی خاکستری و کثیف بر دوش انداخته بود. طوری سنگین از شانه‌های استخوانی‌اش آویزان شده بود که انگار آغشته به روغن است. روی سرش نقابی به شکل سر مگس بود. چشم‌های بزرگ مگس از دو سوی نقاب بیرون زده بود و در نور شمع می‌درخشید. صدای این مرد متلاطم و دورگه بود. نفر بعدی که آوازی شوم را زمزمه کرد ردایی سبز-آبی بر شانه‌هایش انداخته بود. نقابش به شکل تمساح و از جنس آهن بود. ردا و نقابش روی هم‌رفته حیوان شکارچی قدرتمندی را نشان می‌داد که گاه از مخفیگاهش در اعماق رود نیل بیرون می‌آمد.

آوازه‌خوان بعدی زنی لاغر بود. آن‌چنان لاغر که انگار زیر ردای قرمز تیره‌اش، اسکلتی پنهان شده بود. صدایش خشک و خش‌دار بود. نقاب سفیدش از استخوان تراشیده شده بود و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی یک ماده‌شیر را نشان می‌داد.

آخرین نفری که به آن‌ها پیوست، قامتی به‌بلندای برج داشت و یک سروگردن از دیگران بلندتر بود. ردایش به سیاهی آسمان بی‌ستاره بود و نقابش از دل کابوس‌های شبانه بیرون آمده بود: کرکس مصری، حیوانی نیمه‌لاشخور و نیمه‌شکارچی. موجودی که فقط با مرگ سروکار داشت و جزئیات ماجرا برایش اهمیتی نداشت. نقابش از طلا بود، اما منقارش از آهن و نوکش به تیزی مرگبار و بی‌رحمانه‌ای ختم می‌شد.

صدای کرکس قدرتمند، واضح و کاملاً بی‌احساس بود. وقتی آواز اوج گرفت، صداهای ضعیف دیگری با آن‌ها همراه شد. زمزمه‌هایی گوش‌خراش سوار بر نسیمی آرام که جایی در آن تالار سربسته‌ی زیرزمینی نداشت.

ناگهان هر چهار نفر آوازشان را قطع کردند. صدای اشباح لحظه‌ای دیگر ادامه پیدا کرد و بعد به دل تاریکی‌ها باز گشت.

جلسه آغاز شد. به خودشان زحمت ندادند از توطئه‌های همیشگی حرف بزنند: کسب و کار ترسناک سربه‌نیست کردن جنازه‌ها یا جزئیات پیچیده‌ی انبوه کردن ثروتشان. امشب فقط یک موضوع برای حرف زدن داشتند، چیزی افسانه‌ای، آن قدر که همه چیز در برابرش بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

مرد نقاب‌مگسی گفت: «بالاخره به چنگش آوردن.»

ماده‌شیر گفت: «بله ... پیداش کردن، در صورتی که ما سال‌ها دنبالش گشتیم و موفق نشدیم.»

تمساح گفت: «یه چیزهایی دستگیرشون شده، ولی از کجا بدونیم که واقعاً ...»

کرکس حرفش را قطع کرد: «من می‌دونم!» همه ساکت شدند. ادامه داد: «طلسم‌های گمشده پیدا شدن. حالا تنها کاری که می‌مونه اینه که به چنگشون بیاریم و ازشون استفاده کنیم.»

دیگران نگاه تند و نگرانی به تابوت‌دان انداختند. ماده‌شیر بود که اول از همه حرف زد.

با صدایی زیر گفت: «اون‌ها تصمیم گرفته‌ن توی یه جای قابل دسترسی